

## همه او را گوجه می نامیدند

### DS 2/3

در یک شهر بزرگ مردی زندگی می کرد که دماغ بزرگ قرمزی داشت. وقتی که او هنوز در کشوری زندگی می کرد که خیلی سردتر از کشورما است ، در یک زمستان سرد دماغ او یخ زده بود. هر سال ، زمانی که زمستان می آمد دماغ او خیلی قرمز می شد. هر وقت که همسایه ها او را در خیابان می دیدند به سوی او برمی گشتند و می گفتند: "دماغش را ببینید! دماغش چه قدر قرمز است. مثل یک گوجه." و چون اسمش خیلی سخت و ناشناخته ، عجیب و غریب بود و خیلی سخت می شد تلفظ کرد ، او را همه گوجه صدا می کردند. در یک روز از ماه فوریه هوا خیلی سرد شده بود. آن مرد می خواست برای خرید از خانه بیرون برود ، بارانی خود را پوشید ، شال پشمی اش را دور گردنش پیچید و کلاه خود را برداشت. آن قدر هوا سرد بود که وقتی پایش را بیرون خانه گذاشت ، بخار نفس هایش مثل ابرهای کوچک سفیدی به نظر می رسید.

### DS 4/5

در یک روز برفی بچه ها در پارک شهر مشغول بازی بودند. آن مرد در جایی ایستاده بود و مدتی به بازی بچه ها خیره شده بود. وقتی که بچه ها متوجه او شدند دور هم جمع شدند و شروع به پیچ کردند: " آن مرد را نگاه کنید ، ببینید او چگونه ما را نگاه می کند و و با آن دماغ گوجه ی اش چه قیافه ای دارد! ببینید او شال خود را بر روی بینی اش کشیده تا کسی او را نشناسد ، حتما یک دزد است." بچه ها با یک فریاد بلند پا به فرار گذاشتند و به سمت پایین به طرف دریاچه دویدند ، جایی که بچه های دیگر مشغول اسکی روی یخ بودند. آنها از آن مرد عجیب و غریب برای بچه های دیگرهم تعریف کردند. آن مرد دماغ گوجه ای نمی دانست که چرا بچه ها ناگهانی فرار کردند. او یواش به راه خود ادامه داد.

### DS 6/7

بعد از ظهر آن روز تلفن کلانتری هفت پشت سر هم زنگ خورد و خبر یک سرقت بانک در میدان پست ، دزدی در جواهر فروشی راه آهن و چندین تصادف را اطلاع می داد. یک کودک هم گمشده بود که پدر و مادرش با اضطراب و هیجان می گفتند: "حتما بچه ما را دزدیده اند." مردی خبر داد که دزدی در پارک شهر دیده شده است. رئیس کلانتری آقای کرن از طریق بی سیم به همه ی گشت ها ، ماموریت جستجوی دزد را اعلام کرد. او خودش در همه جای شهر به سوال پرسیدن شروع کرد تا شاید کسی را پیدا کند که دزد را شناسایی کند.

نانوایی که مغازه اش در نزدیکی بانک بود گفت: "بله، چند لحظه پیش اینجا کسی با یک بارانی و کلاه عجیب و غریب از این جلو رد شد."

جواهر فروش گفت: "آن کسی که از مغازه ما دزدی کرد با شال قرمز صورتش را پوشانده بود، همه چیزهایی که دزدیده بود را در یک چتر ریخت." رئیس کلانتری تویاس کرن زیر لب می گفت: "عجب... دزد یک شال قرمز، یک بارانی و کلاه دارد" و همه چیز را در دفترچه یادداشتش نوشت.

بچه هایی که در پارک شهر بازی می کردند گفتند: "بله، درست است... قیافه اش همین شکلی بود. این باید همان کسی باشد که دماغ شبیه به گوجه دارد." و ادامه دادند: "او خودش را لابه لای درختان پنهان و به طور عجیب و غریب به ما نگاه می کرد." آقای کلانتر گفت: "عجب... پس دماغ مثل گوجه... عجب..."

و بعد بر اساس توصیف مردم یک پوستر با اطلاعات شخص تحت تعقیب تهیه کرد.

## DS 8/9

شایعه ی مرد خطرناکی که دماغ قرمز دارد در کل شهر پخش شد. هر اتفاقی دیگری که در شهر رخ می داد و پلیس دلیل و جوابی برای او نداشت، همه می گفتند: "این فقط می تواند همان دزد دماغ گوجه ای بوده باشد."

چند روز بعد گوجه که نمی دانست همه او را متهم کرده اند، به نانوایی رفت تا نان بخرد. هنوز چند قدمی داخل نانوایی نرفته بود که نانا ناگهان سراسیمه داخل خیابان دوید و فریاد زد: "کمک! سرقت! در مغازه من دزد است، من او را از دماغ گوجه ای اش شناختم."

آن جا بود که آن مرد فهمید که همه او را به چشم دزد نگاه می کنند و به سرعت از آن جا دور شد.

زمانی که به خیابان خانه اش رسید بصورت تصادفی یک گشت پلیس از آن جا رد می شد. گوجه با خودش فکر کرد: "آنها به دنبال من هستند." ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود، انگار که شیطان دنبال او کرده است.

او دوید و دوید تا به اطراف شهر رسید، دیگر نمی خواست به آن شهر برگردد، شهری که همه او را به چشم دزد نگاه می کردند، ولی کجا باید می رفت.

## S 10

بعد از چندی سرگردانی او یک خانه ی قدیمی و متروکه را پیدا کرد، درش باز بود. در گوشه ای از خانه یک تشک قدیمی بود. او خودش را داخل بارانی اش پیچید و خسته به خواب رفت.

گوجه یک دفعه بلند شد چون سردش شده بود. چند شاخه و چوب را جمع کرد ولی فقط برای مدت کوتاهی آتش روشن کرد، چون می ترسید که دود آتش جای او را لو دهد.

هر روز گشنگی اش بیشتر می شد. همیشه در انتظار شب بود تا بتواند از مخفی گاهش بیرون بیاید. بعد از روی باغچه ها

و کنار نرده ها رد می شد. او از انبار ها سیب زمینی و چغندر می دزدید. وقتی که هوا سردتر شد در کنار خانه هایی که گرم بود می رفت. یک بار حتی پنجره ی باز یک انباری را دید و به درون آن رفت. از آنجا برای خودش یک پتو، یک جاکت قدیمی و یک کمپوت آلبالو برداشت. مردم آن قدر مواد غذایی ذخیره کرده بودند که اصلاً متوجه این اتفاق نمی شدند. گوجه پیش خودش فکر می کرد: "آیا واقعا من دزد شده ام؟" وقتی که به خانه قدیمی برمی گشت با ترس به اطراف خود نگاه می کرد که مطمئن شود کسی او را دنبال نمی کند.

## DS 12/13

بالاخره بهار آمد. در یکی از روز های ماه مارس خورشید از درون پنجره می تابید و گوجه را به بیرون کشید. او آمد، روی پله ها نشست و چشمش را به خورشید دوخت. چندی بعد خوابش برد و نشنید که دو نفر نزدیک او شده اند. یکی از آنها رئیس کلانتری و دیگری رئیس شورای شهر فایبان پیکس بود. رئیس کلانتری با انگشت اشاره به خانه کرد و گفت: "این همان است، اما دیوارهای قدیمی اش به درد هیچ چیز نمی خورد". رئیس شورای شهر گفت: "اشکال ندارد ما باید این را خراب کنیم ولی به نظر می رسد که اینجا جای خوبی برای آسایشگاه جدید بچه ها است." بعد هر دو اطراف خانه راه رفتند.

## DS 14/15

## S 14

وقتی سایه آن دو بر روی گوجه که در حال خواب بود افتاد، او در خواب می دید که انگار یک هیولای به سوی او آمده و می خواهد خود را به سوی او بیاندازد. با یک فریاد بلند از آنجا برخاست و در حالی که فایبان پیکس را به زمین انداخت فرار کرد. با هیجان آقای کرن فریاد زد: "او همان مرد دماغ گوجه ای است" و بعد دست رئیس شورای شهر را گرفت که بلندش کند. با تعجب فایبان پیکس سوال کرد: "مرد دماغ گوجه ای دزد؟ من فقط فکر کردم که این یک شایعه است، ما که دزدان بانک و جواهر فروشی را گرفته ایم و آن دختر کوچک فقط راه را گم کرده بود."

## S 15

تویاس کرن گفت: "اما خودتان ببینید که چگونه دارد فرار می کند. کسی که فرار می کند حتما عذاب وجدان دارد، من پلیس هستم و وظیفه من این است که به دنبال او بروم." او با سرعت دنبال آن مرد دوید ولی بعد یک اتفاق عجیبی افتاد. گوجه که به خارج شهر نزدیک شده بود یک دفعه ایستاد. اول با تردید و بعد سریع تر و سریع تر برگشت. نصف راه را برگشته بود که آقای پلیس را دید. گوجه دستش را به طرف پلیس دراز کرد و گفت: "به من دستبند بزنید، من دیگر نمی خواهم فرار کنم، من دیگر نمی خواهم شب ها به اطراف خانه ها بروم و مجبور به دزدی شوم." پلیس گفت: "این یک اقرار است آقای گوجه... یا هر چه که اسمتان است، شما بازداشت هستید."

## DS 16/17

روز بعد پسر روزنامه فروش در مرکز شهر داد می زد: "آقای دماغ گوجه ای دزد دستگیر شد."

تا ظهر مردم یکی پس از دیگری روزنامه ها را می خریدند. یک خانم با ناراحتی فریاد زد: "کسی که دزدی می کند آدم بدی است." جوانی که در حال خریدن نان بود گفت: "شاید همه چیز فرق بکند، اگر کسی گشنه باشد و یا سردش باشد."

نانوا گفت: "شما از این موضوع چه می فهمید؟" و بعد ادامه داد: "من با چشمان خودم دیدم که او چگونه وارد مغازه من شد. خدا را شکر که او الان در زندان است."

بعضی ها می گفتند: "آخر تقصیر او نیست." برای بعضی ها هم اصلا مهم نبود و بی تفاوت بودند. آنها می گفتند: "این وظیفه پلیس است که بفهمد او دزد است یا نه و به ما مربوط نیست."

#### DS 18/19

چندی بعد تویاس کرن رئیس شورای شهر فایبان پیکس را در شهرداری دید. رئیس شورای شهر از آقای پلیس جویا شد: "راستی این آقای گوجه تکلیفش چه شد؟" آقای کرن جواب داد: "آآآ.. آقای گوجه، هیچ شکایتی بر علیه او وجود نداشت و به همین خاطر او را آزاد کردیم."

آقای شهردار گفت: "آزاد کردن راه حل نیست، ما در برابر او مسئولیت داریم و گرنه همه چیز از اول شروع می شود."

تویاس کرن گفت: "یعنی ما چه کار می توانیم بکنیم؟"

رئیس شورای شهر پیشنهاد داد: "اول از همه باید برای او بدنبال کار باشیم. من شخصا این موضوع را پیگیری خواهم کرد." او به قولش عمل کرد و برای گوجه کاری پیدا کرد.

#### DS 20/21

دوشنبه ها گوجه سطل زباله های شهر را در پارک خالی می کرد و سه شنبه ها به رفتگران کمک می کرد، چهارشنبه ها کاری در بازار شهر پیدا کرد، پنج شنبه ها پنجره ی اتوبوس ها را پاک می کرد، جمعه ها پیاده روی های شهر را با جاروی بزرگی تمیز می کرد و شنبه ها و یکشنبه ها او تنها بود. گوجه خوشحال بود که کار پیدا کرده اما احساس خوشبختی نمی کرد.

#### DS 22/23

در یک روز پاییزی وقتی که گوجه در حال جمع کردن برگ های پارک شهر بود آقای پلیس او را دید، آقای پیکس با خجالت پرسید: "سلام آقای... راستی ببخشید اسم شما چیست؟"

"اشکال ندارد، شما هم به من گوجه بگویید، همه به من گوجه می گویند و من به این عادت کردم." این را گوجه گفت و با جارویش مقداری برگ را بر روی فرقون خود ریخت. او خوشحال شده بود که آقای پیکس را دیده بود، چون کمتر کسی با او حرف می زد. آقای پیکس گفت: "آقای گوجه... آسایشگاه کودکان ما به زودی تمام می شود، تنها چیزی که ما کم داریم یک مسئول دلسوز و زحمتکش برای آنها است، کسی که دوست دارد با بچه ها باشد. آیا شما مایل به این کار نیستید؟"

گوجه با تعجب آقای پیکس را نگاه کرد و گفت: "برای من! آقای پیکس سریع جواب داد: "البته اگر مایل هستید!?"

گوجه جواب داد: "من بچه ها را خیلی دوست دارم ،هیچ چیز قشنگ تر از این را نمی توانم تصور کنم."

DS 24/25

وقتی که آسایشگاه بچه ها تمام شده بود گوجه همراه بچه ها به آنجا اسباب کشی کرد. بچه ها خیلی زود به او عادت کردند و دیگر دماغ قرمزش به چشم آنها نمی آمد! حالا دیگر او دوست بچه ها بود و کسی که همیشه برای آنها وقت داشت. بچه ها همیشه دور و بر او بودند و هر کسی که سوال داشت پیش اومی رفت. او هم بهترین جواب را به آنها می داد. گوجه بازی های دوران کودکی خود را به یاد آورده بود و البته پیشنهادهای جدیدی هم داشت. با باقی مانده چوب هایی که برای ساخت آسایشگاه باقی مانده بود ، پشت آسایشگاه یک محل بازی کوچک برای بچه ها درست کرده بود.

در یک غروب همه بچه ها بر روی چمن نشسته بودند و مشغول کباب کردن سیب زمینی و سیب در آتش بودند . گوجه به دود آتش نگاه می کرد و به یاد می آورد که چندی پیش تنها اینجا نشسته بود می ترسید که دود آتش جای او را لو دهد. یکی از بچه ها پیش او آمد و گفت: "شما هم سیب می خواهید آقای گوجه؟" آنجا بود که گوجه فهمید چقدر او خوشبخت است.